



فرشته
رتال جامع علوم انسانی
مطالعات فرهنگی

سکو

بدون محافظه» (۱۹۵۴)، «نان سالهای گذشته» (۱۹۵۵)، «یادداشت‌های ایرلند» (۱۹۷۵)، «بیلیارد در ساعت ۱۰/۳۰» (۱۹۵۹)، «دیدگاههای یک دلچک» (۱۹۶۳)، «برای صرف چای نزد دکتر بورسیگ»، «تصویر گروهی با یک بانو» (۱۹۷۱)، «شرافت برباد رفته کاتارینا بلوم» (۱۹۷۴)، و بالاخره رمان «فرشته سکوت کرد» که در حقیقت اولین رمان اوست که به دلایل خاص پس از جنگ به چاپ نرسید ولی ورثه او بعد از مرگش آن را منتشر کردند.

روشنایی آتش از طرف شمال شهر آن قدر بود که او بتواند حروف سردر را بخواند؛ «سنت هاوس» را خواند و محتاطانه از پله ها بالا رفت؛ از پنجره های سمت راست زیرزمین نور

هاینریش بل نویسنده نامدار آلمانی به سال ۱۹۱۷ در شهر کلن متولد شد. پس از پایان تحصیلات دبیرستانی یک دوره آموزشی کتابفروشی را گذراند. از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ سرباز بود و بعد دستگیر، اسیر و زندانی شد. پس از آزادی به تحصیل در دانشگاه پرداخت و همزمان در کارگاه نجاری برادرش به کار اشتغال داشت. از سال ۱۹۵۰ در شهر موطن خود، کلن، به نویسندگی پرداخت. کارهای ادبی او در سال ۱۹۶۷ جایزه «بوشنر» و در سال ۱۹۷۲ جایزه نوبل را برای وی به ارمغان آورد. بل چندی رئیس اتحادیه نویسندگان آلمان و بن کلوب بود. او در ۱۶ جولای ۱۹۸۵ چشم از جهان فرو بست.

آثار عمده هاینریش بل عبارتند از: «با من به اشیاء می آیی...» (۱۹۵۰)، «و او هیچ نگفت» (۱۹۵۳)، «خانه

ت

گرد

● نویسنده: هایفرش بل
● مترجم: سعید فرهودی

هنگامی که دید مجسمه ای بیش نیست، باز هم تپش قلبش آرام نگرفت. باز هم نزدیکتر شد و در نور ضعیف چشمش به یک فرشته سنگی افتاد که موهایش فر فری بود. فرشته زنبقی در دست داشت (زنبق سنبل بی گناهی است)؛ او آن قدر فرو خمید تا چانه اش به سینه تندیس رسید و آن را لمس کرد. مدتی شادمانه به این صورت خیره ماند، آخر این نخستین چهره ای بود که او در این شهر می دید: سیمای یک فرشته سنگی، با لبخندی ملایم و دردناک؛ موها و صورتش از غبار تیره و انبوه پوشیده بود، درون کاسه خانه چشمانش نیز ذرات سبک و معلق دیده می شد. او محتاطانه شروع به دمیدن کرد و با لبخندی محبت آمیز تمامی چهره را از گرد و غبار سترد، اما ناگهان دید که آن تبسم از گچ است. تندیس و چهره آن پس از ستردن گرد

می تابید، لحظه ای ایستاد و کوشید از پشت شیشه های کثیف چیزی را ببیند، بعد آرام آرام به راه خود ادامه داد، در جهت خلاف سایه خودش که در بالا و بر دیوار سالمی بزرگ تر و پهن تر می شد؛ یک شیخ ضعیف با بازوان نحیف و بی رمق، شبی پف کرده که سرش از حاشیه دیوار بیهوده خمیده بود. او همین طور که روی خرده شیشه ها راه می رفت و می خواست به سمت راست تغییر جهت بدهد ترسید و قلبش به شدت تپید و احساس کرد می لرزد: طرف راست توی یک طاقچه تاریک کسی ایستاده بود و تکان نمی خورد، خواست چیزی بگوید، مثل سلام ولی صدایش بند آمده بود و تپش قلب مانع می شد. موجود درون تاریکی هیچ حرکتی نداشت و چیزی شبیه به چماق در دست داشت. او مردد نزدیکتر رفت. اما حتی

و خاکها جلوه واقعی خود را یافت - ولی او باز هم به دمیدن ادامه داد، موهای مجعد، سینه و لباس موجدار را تمیز کرد و با تک ضربه های دم خیلی آرام و ملایم زنبق گچی را هم پاک کرد - آن شادی و سرور اولیه که از دیدن سیمای سنگی خندان به وی دست داده بود، از میان رفت؛ رنگهای تند و درخشان و لاک بی رحم صنعت تقدس هر چه بیشتر در حاشیه های لباس پدیدار می گشت، تبسم آن چهره هم رنگ می باخت و همانند گیسوان موج بی جان به نظر می رسید. او آهسته به سمت زاهرو رفت تا خروجی زیرزمین را پیدا کند. اکنون تپش قلب او هم آرام گرفته بود.

هوای سنگین و گندیده زیرزمین او را آزار می داد؛ آهسته آهسته از پله های گل آلود پایین رفت و در تاریکی زردرنگ به لمس اشیاء پرداخت. از جایی آب چکه می کرد. مایع چکیده کم کم پیشتر می شد و با گل و لای در هم می آمیخت و پله ها را مانند کف آکواریوم لغزنده می کرد. او به راه خود ادامه داد. از یکی از درها نور می تابید، بالاخره یک روشنایی! در نیمه تاریکی طرف راست تابلویی را دید: «سالن رادیولوژی، لطفاً داخل نشوید». او به نور نزدیکتر شد، روشنایی زردرنگ و ملایمی بود، بسیار ملایم. از لرزش آن دریافت که باید شمع در آنجا روشن باشد. هیچ صدایی به گوش نمی رسید، همه جا پر از لایه های ملاط و گچ بود، تکه های سنگ و آجر و کثافات و چیزهایی که پس از حملات هوایی همه جا ریخته بود: در و پنجره های در هم شکسته، و همین طور که پیش می رفت زیر نور فرار داخل اتاقها چشمش به صندلیها و کاناپه های تکه پاره برمی خورد، کمدهایی که از شدت موج انفجار ترکیده و بعضی چیزهایشان بیرون زده بود. همه چیز بوی دود سرد و زباله نمناک می داد، و او حالت تهوع داشت.

دری که از آن نور می تابید، کاملاً باز بود. در کنار شمع بزرگی که پایه ای آهنی داشت، راهبه ای با لباس آبی تیره دیده می شد. این زن ایستاده بود و در قدحی میناکاری شده سالاد را به هم می زد؛ برگهای سبز رنگ بسیاری که به سفیدی می زدند، و او صدای آرام سرریز شدن سس را از قلدح می شنید. دست پهن راهبه برگها را آرام آرام می چرخاند، گاهی هم برگهای خیس و کوچک از بالای قلدح بیرون می افتادند و او آنها را براحتی برمی داشت و دوباره درون قلدح می انداخت. پهلوی یک میز قهوه ای رنگ، کتری حلبی بزرگی قرار داشت که از آن بوی آبگوشت به مشام می رسید، بوی نامطبوع بخار آب گرم، پیاز و چیزهایی از این قبیل.

او با صدای بلند گفت: «عصر بخیر».

راهبه هراسان برگشت. چهره پهن و سرخ او نشانی از ترس

داشت. آهسته گفت: «خدای من، یک سرباز».

از دستهایش قطرات سس شیری رنگ می چکید و به ساعد نرم او نیز چند پره کاهو چسبیده بود... راهبه بار دیگر ترسیده گفت: «خدای من، چه می خواهید، چه شده؟»
و او جواب داد: «هی کسی می گردم».

«اینجا؟»

او سر تکان داد. نگاهش به سمت راست چرخید، به درون یک کمد باز که در آن از شدت موج انفجار کنده شده بود؛ باقیمانده در خرد شده از لولا آویزان بود و کف اتاق هم از تکه پاره های آن پوشیده بود. توی کمد نان به چشم می خورد، نان فراوان؛ که همین طور روی هم تل انبار شده بودند، دست کم یک دوجین نان قهوه ای رنگ و بیات. آب دهانش به سرعت راه افتاد، آن را فوراً فرو داد و اندیشید: «من نان خواهم خورد، نان، به هر ترتیبی که شده».

در قسمت بالای همان نانها پرده سبز رنگی دیده می شد که ظاهراً نان بیشتری را پنهان کرده بود.

خواهر پرسید: «دنبال که می گردید؟»

او به طرف راهبه برگشت و گفت: «من پی...».

ولی در همین لحظه باید برای بیرون آوردن ورقه، جیب بالایی بلوز نظامی خود را می گشود. پس با انگشت درون جیب را گشت، کاغذ مجاله ای را درآورد. آن را باز کرد و گفت: «گومپرتس، خانم گومپرتس، الیزابت گومپرتس».

راهبه پاسخ داد: «گومپرتس، گومپرتس؟ من نمی دانم...»
او به دقت راهبه را ورنانداز کرد: چهره پهن و رنگ پریده و ابلهانه این زن خیلی ناآرام بود، پوستش می جنبید گویی شل و سپس ول شده بود، چشمان بزرگ و نمورش هراسان او را می پایید. راهبه گفت: «خدای من، آمریکاییها اینجا هستند، شما فرار کرده اید؟ خوب، دستگیرتان می کنند...»

او سری جنباند و در حالی که به نانها خیره شده بود، آهسته پرسید: «می توانید بگویید که او اینجا است یا نه؟»

خواهر گفت: «حتماً»

و نگاهی گذرا به نانها انداخت، ریزه برگهای کاهو و ماسیده سس را از دستها سترد و با حوله ای آنها را خشک کرد. راهبه با لکنت زبان گفت: «نمی خواهید... شاید... مدیریت، فکر نکنم. ما فقط بیست و پنج بیمار دیگر داریم، خانم گومپرتس، نه تصور نمی کنم.»
«اما او باید اینجا بوده باشد.»

خواهر ساعتی را از روی میز برداشت، یک ساعت مچی نقره ای گرد و کهنه. او عذر خواسته و افزود: «الآن ساعت ده است، من باید غذا تقسیم کنم. اغلب دیر می شود، کمی صبر



می کنید؟ گرسنه اید؟»

«بله»

خواهر در حال پرشش به قلدح سالاد و نانها نگاه کرد و بعد هم به او نگرست.

او گفت: «نان»

«اما من چیزی برای خورش ندارم.»

و او خندید.

خواهر رنجیده خاطر گفت: «واقعاً، واقعاً هیچ چیز.»

او پاسخ داد: «خدای من، خواهرم می دانم، باور می کنم.

نان، فقط اگر می توانید اندکی نان بمن بدهید.»

بار دیگر آب دهانش راه افتاد، آن را فرو برد و باردیگر آهسته

گفت: «نان.»

راهبه به طرف قفسه رفت، نانی برداشت، آن را روی میز

گذاشت و داشت درون کشو دنبال کارد می گشت که او گفت:

«خیلی خوب، آدم می تواند نان را همین طور هم بخورد،

متشکرم، چیزی نمی خواهد.»

خواهر قلدح سالاد را زیر بازو گرفت و با دست دیگر کتری

آبگوش را برداشت. او از جلو راهبه به کناری رفت و نان را از

روی میز برداشت. خواهر به در که رسید، گفت: «من همین

الآن برمی گردم، گومپرتس، نه؟ ... می پرسم.»

او در جواب گفت: «خواهر، متشکرم.»

و فوراً گوشه ای از نان را برید. چانه اش می لرزید و لرزش

ماهیچه های دهان و فکها را هم لمس می کرد. بعد دندانها را به

جای ملایم و ناصاف نان فرو برد و شروع کرد به خوردن. نان

بیات بود، مطمئناً چهار یا پنج روزه، شاید هم کهنه تر. نان

سیاه ساده با مارک مقوایی سرخ، محصول یکی از کارخانه ها،

اما چقدر خوشمزه و شیرین. او بیابایی و شتابان می جوید و

پوسته قهوه ای را برمی داشت و بعد هم دستها را به بدنش

می مالید و یک تکه دیگر می برید. در همان حالی که با دست

چپ نان را نگهداشته بود، با دست راست آن را می خورد،

گویی کسی می خواهد آن را از دست او چنگ بزند؛ او دست

خود را روی نان دید، لاغر و کثیف با خراشیدگی عمیقی که

دلمه بسته و از کثافت پوشیده شده بود.

خیلی گذرا به اطراف نگرست. اتاق، کوچک بود و بر

دیوارهای آن کمدهای سفید رنگی به چشم می خورد که

درهایشان تقریباً همگی از جا پریده بودند و لباسهای سفید درون

آنها نیز دیده می شد. ابزار پزشکی هم در گوشه ای زیر یک

کاناپه چرمی قرار داشت. یک اجاق سیاه و کهنه کنار پنجره بود

و لوله بخاری هم از میان شیشه شکسته ای به بیرون سرک

می کشید. انبوهی زغال سنگ حبه ای و مقداری هم خرده هیزم

کنار آن روی زمین ریخته بود. کنار کمد دیواری کوچک پر از دارو و یک مجسمه بسیار بزرگ و سیاه عیسی از صلیب آویزان بود و شاخه شمشاد پشت آن به سمت پایین خزیده و شل و ول بین انتهای دیرک عمودی و دیوار معلق بود.

روی جعبه ای نشست و تکه دیگری از نان را برید، هنوز هم طعم شیرینی داشت. هر بار که تکه ای می برید، ابتدا به نقطه نرم آن گاز می زد، بعد نان گوارا و خشک را گرداگرد دهان می چرخاند و به جویدن ادامه می داد. چقدر شیرین بود.

ناگهان احساس کرد کسی متوجه اوست. نگاهی به بالا انداخت: در میان چارچوب در راهبه بسیار بزرگ با چهره ای سفید و باریک ایستاده بود. دهانش بی رنگ بود و چشمانش بزرگ و سرد و غمگین. او گفت: «عصر بخیر.»

خواهر فقط سری جیباند و داخل شد. او دید که راهبه کتاب سیاه بزرگی زیر بغل دارد. خواهر ابتدا به سمت شمع زرد رنگی که روی پایه آهنین می سوخت، رفت. میان لوله های آزمایش روی میز سفید، سرنخ شعله را با قیچی خمیده ای برید. نور لرزان کوچک اما روشنتر شد و در قسمتی از اتاق تاریکی پدید آمد. بعد راهبه به سوی او آمد و بسیار آهسته گفت: «لطفاً کمی کنار بکشید.»

خواهر هم کنار او روی جعبه نشست. از روپوش آبی و شق و رق راهبه بوی صابون می آمد. او از درون کیسه ای جعبه سیاه سینکش را بیرون آورد، آن را گشود و کتاب را باز کرد. بعد آهسته پرسید: «گومپرتس، این طور نیست؟»

و او که آخرین لقمه نان را فرو می برد، سر تکان داد.

راهبه آهسته گفت: «حالا می دانم، او دیگر اینجا نیست. چند روز پیش مرخص شده، ما باید جا تدارک می دیدیم و همه را به خانه هایشان می فرستادیم. اما باز هم بیستم.»

از خواهر پرسید: «شما او را می شناختید؟»

راهبه گفت: «بله»

و سر را از کتاب برداشت و به او نگرست؛ چشمان سرد و غمگین این زن مملو از محبت بود.

«اما شما که شوهرش نیستید؟»

او به کار خود برگشت و شروع کرد به ورق زدن صفحات بزرگ که تو در تو نوشته شده بود.

«گومپرتس ناراحتی معده داشت، این طور نیست؟»

«من نمی دانم.»

«خدای من، شوهر او همین چند روز پیش اینجا بود. یک

استوار - مثل شما.»

راهبه با توجه به صفحات کتاب نظری هم به او انداخت. و

سپس آخرین صفحه آن را از نظر گذراند.

«با هم بودید؟»

«بله»

«او هم به دیدار این خانم آمد و بر تخت او نشست. خدای

من، مثل اینکه خیلی از آن گذشته، ولی همین چند روز قبل

بود ها. امروز چندم است؟»

«هشتم، هشتم ماه مه.»

«به نظرم چقدر طولانی می رسد.»

و در حالی که انگشت دراز و رنگ باخته راهبه روی آخرین

صفحه کتاب به آهستگی از پایین به بالا می لغزید، گفت:

«گومپرتس، الیزابت، در ششم مرخص شده، پریروز.»

«لطفاً آدرسش را به من بگویید.»

خواهر گفت: «خیابان روین، شماره ۸.»

سپس برخاست، به مرد نگاهی کرد و کتاب بسته را زیر بغل

زد: «چه شده، به سر شوهر او چه آمده؟»

«او مرده»

«در جنگ کشته شد؟»

«نه، تیرباران شد.»

«خدای من.»

راهبه خود را به میز تکیه داد و آرام گفت: «مراقب خودتان

باشید، توی شهر گشتی های زیادی پرسه می زنند. آنها

سختگیری می کنند.»

استوار با صدای گرفته گفت: «متشکرم.»

راهبه آهسته به سوی در رفت، یک بار دیگر برگشت و

پرسید: «اهل اینجا هستید، شهر را می شناسید؟»

و او جواب داد: «بله»

راهبه برایش آرزوی موفقیت کرد و قبل از اینکه برگردد و

به راه خود ادامه بدهد، دوباره زمزمه کرد: «خدای من.»

او هم گفت: «متشکرم خواهر، بسیار ممنونم.»

تکه دیگری از نان را برید و باز هم شروع کرد به خوردن. او

حالا خیلی آهسته می جوید، کاملاً آرام. نان هنوز هم طعمی

شیرین داشت. شعله بار دیگر یک طرف شمع را خورده و فتیله

درازتر شده بود و نور هم زردتر و گسترده تر.

از راهرو صدای گامهایی به گوش رسید، صدای راه رفتن

سلانه سلانه راهبه ای که با قلع سالاد خارج شده بود، و

به دنبال آن هم قدمهای شتابزده مردانه. خواهر با یک پزشک

وارد شد، قلع خالی سالاد را زیر میز و کتری را هم پهلوی آن

گذاشت و با انبری شروع کرد به ور رفتن به بخاری.

پزشک با صدای بلند گفت: «آخر، جنگ تمام شده، ما

شکست خوردیم، اونفرمتان را دربیارید، این اسباب بازیها را

بریزید دور.»

پزشک، جوان بود. تقریباً سی و پنج ساله و صورت پهن و

سرخ داشت با چین های بریده بریده، گویی در خواب و توی

بستر بد افتاده باشد. هانس بو کشید و فهمید که پزشک سیگار

می کشد. و متوجه شد که او سیگار دود زایش را پشت خود

نگه داشته است.

هانس گفت: «یک سیگار به من لطف کنید.»

پزشک با صدای نسبتاً بلندی گفت: «او هو»

و جعبه ای را از جیب رویوش بیرون کشید. هانس دوتا و

نصفی سیگار توی آن دید. پزشک نصفه سیگار را به او داد و

گفت: «آخ، مواظب باشید که دستگیرتان نکنند.»

بعد هم سیگار روشن خود را به ته سیگار او چسباند. هانس

انگشتان کلفت و زرد او را با ناخنهای شکسته دید، و گفت:

«متشکر، بسیار متشکرم.»

پزشک از کشویی آموپلها را در آورد و مرتب کرد، کاردها و

قیچی ها را هم در جیب رویوش گذاشت و از اتاق خارج شد.

هانس هم به دنبال او بیرون رفت. دکتر با آن هیکل بزرگ خود

را در تاریکی راهرو به سرعت به پلکان رساند. هانس گفت:

«لطفاً لحظه ای صبر کنید.»

پزشک ایستاد و در حالی که به طرف او برمی گشت، هانس

نیمرخ و بینی پهنش را دید. بعد کنار او ایستاد و گفت: «فقط

یک دقیقه.»

دکتر ساکت ماند.

هانس گفت: «من نیاز به مدرک دارم.»

پزشک متعجبانه گفت: «آخ که!»

او ادامه داد: «اسناد معتبر، اینجا باید چنین چیزهایی باشد،

بهتر از همه مربوط به یک مرده، سعی کنید.»

«شما دیوانه شده اید. هرگز! من نمی خواهم به زندان

بیفتم. من اینجا زندگی و تلاش می کنم. به من کمک کنید.»

هانس ساکت ماند. او در این لحظه صورت پزشک را فقط

تیره و تار می دید، اما در آن تاریکی نمود و بوناک نفس داغ

دیگران را از نزدیک حس می کرد، در آن سکوت صدایی

به گوش او رسید که بی شباهت به صدای سقوط آهسته زیاله ها

نبود.

بالاخره پزشک آهسته پرسید: «پول دارید؟»

«هنوز نه، اما به زودی وقتی جا به جا بشوم...»

«این جور چیزها پول می خواهد.»

پزشک بار دیگر سکوت کرد، و ته سیگاراش را دور

انداخت. هانس دید که آتش آن به دیوار خورد و جرقه هایش در

نقطه ای که دیوار عریان و زشت بود، درخششی به وجود آورد،



بعد هم آن نه سیگار در گودال آبی گل آلود افتاد و با صدای جز خاموش شد.

هانس دست نیرومند پزشک را که بازویش را گرفته بود، حس کرد. صدای گرفته دیگری هم به او گفت: «اینجا منتظر باشید، من کار دارم.»

او هانس را به کناری کشید، دری را گشود و هانس را به درون هل داد و به سرعت از آنجا دور شد.

او اکنون در یک اتاق رختکن بود. در تاریکی کورمال

کورمال نیمکت کم عرضی را لمس کرد و رویش نشست. پس از لحظه ای بوی ملایم قفسه بندی چوبی به مشامش رسید. همه چیز سالم به نظر می آمد. اینجا صاف و مطبوع بود، بعد و به ناگاه چیز بسیار نرمی بین انگشتان خود یافت، یک لباس. برخاست، چوبرختی را در آن بالا گرفت و برداشت. ظاهراً یک بارانی نرم و نازک بود، او دکمه های استخوانی آن را لمس کرد، یک کمر بند ول و آویخته، و سگکی که به پاهای او می خورد، بارانی بوی زن می داد: بوی پودر، صابون و عطر ملایمی از روزلب. او بارانی را با چوبرختی بالا گرفت، آن را آویزان کرد و به جست و جوی جیبهایش پرداخت: یکی خالی بود، جیب طرف چپ چیزی نداشت، از جیب سمت راست صدای خش خش کاغذ به گوشش رسید، و هنگامی که به ته آن دست برد، جعبه فلزی چهار گوشه ای را یافت، آن را برداشت و بارانی را دوباره به قلاب آویخت. یک جعبه سیگار بود، دکمه فشاری آن را یافت و جعبه را گشود؛ هنوز چند سیگار تویش بود؛ در حالی که با سر انگشتان آنها را لمس می کرد، شمرد: پنج سیگار. دو تا از آنها را برداشت، جعبه را بست و آن را دوباره توی جیب بارانی گذاشت.

او ناگهان خیلی خسته شده بود، نصفه سیگار خواب آلودش کرده بود. دو سیگار دیگر را پهلوی ورقه و توی جیب جلو سینه اش قرارداد، روی زمین چمباتمه زد، پشت خود را تکیه داد و بعد هم تا جایی که می شد پاهایش را دراز کرد.

از زور سرما خوابش نبرد. پس گردنش خشک شده بود و پاهایش تیر می کشید. شکاف زیر در باعث می شد هوای سرد و مستقیم دقیقاً از روی ستون مهره ها به پشت گردنش نفوذ کند. برخاست و در را گشود، همه جا تاریک بود. هنوز هم بوی نم ترشیده ای در راهرو موج می زد. بوی گند دود و آت آشغالهای خیس هوا را سنگین می کرد. سرفه کرد. نمی دانست ساعت چند است، تنها در این فکر بود که پزشک قول داده بیاید. راهبه ها ظاهراً بیرون رفته بودند. او به در بسته برخورد، به اتاق بازگشت و در تاریکی بارانی زنانه را پوشید. بارانی کاملاً اندازه اش بود، فقط آستینهای کمی کوتاه بودند. او دستها را در جیب فرو برد، در جیب طرف راست دستمالی بود. سوراخ آستری جیب سمت چپ را با آن گرفت و کاغذ توی آن را به ته

جیب فشار داد. سگک چوبی کمر بند را بست، در اتاق را بست و کورمال کورمال از پلکان بالا رفت.

بالا هم ساکت و تاریک بود، فقط آنجا که آسمان به چشم می خورد، اندکی آبی و آرام می نمود. تمام جناح چپ این خانه بزرگ را صفحه های بتونی آویخته مسدود کرده بودند. او از لای شکافها اتاقهای تاریک و ویران و تیز آهنهای فروریخته را می دید. همه جا بوی تهوع آور نم و خاکستر و کثافت پخش شده بود. در سمت راست وارد راهرویی شد و ناگاه صدای نفس کشیدنی را شنید. صفحه در چند سوراخ داشت، اتاقها مسکونی به نظر می آمدند. بوی تند عرق و گرمای بستر مشام را می آورد. از همه بدتر بوی سنگین کثافات مرطوب بود که گویی دود را هم در خود بلعیده بود؛ او صدای انسانهایی را که نفس

می کشیدند و آهسته ناله می کردند به خوبی می شنید، در گوشه ای از اتاق هم درخشش آتش سیگاری را دید.

در چپگرد سمت چپ و از گوشه ای سرانجام نوری تابید. درخشش نور به روی دیوار بزرگ و زردی که کاغذ دیواری اش سوخته و سیاه شده بود، افتاد. در طرف راست ویرانه های یک سالن عمل جراحی را دید: جمبه های خرد شده شیشه ای، وسایل و ابزار در هم ریخته، یک بستر نرم پوشیده از خاک و آوار و یک چراغ شبیه ای سفید بزرگ که بی صدا در نوسان بود و صحیح و سالم مثل حشره ای خطرناک، تمیز و نفرت انگیز در تاریکی همچون غولی این سو و آن سو می رفت. نزدیکتر شد و از شکافی به سالن نظر انداخت؛ چراغ بزرگ از سیم سیاه بسیار نازکی آویزان بود و با سنگینی خود تکان می خورد. او دید که چراغ آهسته آهسته فرود می آید، و علت آن هم این بود که در قسمت نامشخص سقف سالم بستهای سیم یکی پس از دیگری کنده می شدند.

روشنایی از انتهای راهرو و از پنجره بزرگ و چندلته ای می آمد که ملافه سوراخ سوراخی را به آن میخ کرده بودند؛ نور لوزان شمع همچون درخشش ضعیفی مات و کمرنگ به درون می تابید، اما از این سوراخها لکه های زرد و بزرگی به چشم می رسید که بر روی دیوار مقابل افتاده و مثل لکه های گرد و عظیم به نظر می آمدند. او از میان درزی به داخل نگرست، بین چهار شمع سوزان بزرگ که روی شمعدان چند شاخه آهنین دیده می شدند، تختی شبیه به تابوت قرار داشت. روی تخت پیرزنی دراز کشیده بود که او فقط پشت سر پیر زن را دید: موهای فراوان سفید و نرمی که زیر نور شمع مثل حریر نقره ای می درخشید.

از تمام هیکل پزشکی تنها پیشانی سرخ او با چینه های مقطع در بالای ماسک پیدا بود و دستهایش که پایین و بالای می رفتند. محیط کاملاً آرام بود. کنار تخت، راهبه با چهره ای سفید ایستاده بود و کمک می کرد. همان راهبه ای بود که در آن پایین با کتابی پهلوی او نشسته بود. راهبه بانند و سایر لوازم را با سیمایی آرام و تقریباً بی اعتنا به دست دکتر می داد. کلاه سفید او شبیه به پروانه عظیمی بالای سرش در نوسان بود و سایه سیاه آن، نظیر رویان دخترکان ولی بسیار بزرگ، آهسته بر سطح دیوار تکان می خورد. راهبه دیگری که پشتش به هانس بود، چراغها را هماهنگ با حرکات کوتاه و بی صبرانه دست پزشک

به این سو و آن سو می برد.

دکتر، گویی زانو زده باشد کاملاً روی بیمار خم شده بود، فقط گاهی جمجمه اش بالاتر می آمد و آن هم زمانی بود که وسیله ای می خواست. لحظه ای بعد قفسه سینه بزرگ و پهن او هم دیده شد، چیزی پشت سرش در نوری سطل افتاد و صدایی کرد، دستکشهای سفید و لاستیکی او هم خون آلود و سیاه رنگ بودند؛ پزشک دستکشها را درآورد و روی میز انداخت، ماسک خود را پایین کشید و شانه ها را تکان داد. در این هنگام راهبه ای که عقب ایستاده بود، پارچه بزرگی را روی بیمار انداخت و تخت را چرخاند. هانس در همین لحظه چهره زن روی تخت را آشکارا دید: صورتش مثل گچ سفید بود.

هانس آهسته برگشت، هوا از همه طرف جریان داشت و کوران بود. او در حفره سیاه اتاق بیمار باز هم آتش سیگاری را دید. در آن هوای خفه و سنگین رختخوابها را لمس کرد و پیش رفت تا چشمش به پنجره هایی که پتوهای ضخیمی را از آنها آویخته بودند، افتاد. تختها تقریباً به هم چسبیده بودند و لگنهای بیماران در راهروهای تنگ درخشش داشتند. در آن گوشه آتش سیگار هنوز هم به چشم می خورد. هانس حالا چیزهایی را تشخیص می داد. میز بزرگی را در وسط دید، نقاط تخریب شده دیوارها، آنجا که پوشش ها فرو ریخته بودند؛ و در همین لحظه هم چشمش به چهره آن گوشه افتاد - صورتی که در میان نور آتش سیگار روشن شد: سر یک زن جوان با روسری راه راه سیاه و زرد. این صورت آن قدر رنگ پریده بود که در تاریکی سفید و لطیف می نمود. هانس به تخت نزدیکتر شد و گفت: «لطفاً آتش.»

او بازو و ساعدی را دید با بلوز پشمی آبی رنگ، یک دست کوچک که به سیگار وی نزدیک شد و یکی به سیگار زد. آن زن چیزی نگفت و هانس چشمان او را کاملاً از نزدیک دید، آنها بی رمق به نظر می آمدند، بدون درخشش، حتی روشنایی به آن نزدیکی آتش سیگار هم در آنها اثری نداشت. هانس آهسته گفت: «متشکرم»

و خواست برود که آن زن ناگهان دست خود را بر ساعد او نهاد. هانس تماس گرم و خشکی را احساس کرد. صدای گرفته زن گفت: «آب، قدری آب به من بده.»

این را گفت و با سیگار به ظرفی اشاره کرد که باید جایی روی میز بوده باشد. آن یک کتری قهوه ای رنگ بدون در بود و



هانس هنگام برداشتن فهمید سنگین است. سیگار او روی زمین افتاده بود. هانس در حال لگد کردن آن، آهسته پرسید: «یک فنجان، یا ...»

او لیوان را برداشت، زیر لوله کتری گرفت و پر کرد. زن آن را از دست او قاپید، و او در حرکت تند زن و چنگ زدنش چیز نفرانگیزی را حس کرد. هانس در تاریکی صدای هرت هرت شتابان را هم شنید.

زن گفت: «بیشتر».

او هم لیوان را پر کرد. زن بار دیگر لیوان را چنگ زد و

هانس دوباره صدای هرت هرت شنید، حریص و بی پرده. هانس احساس کرد که کتری در دست او سبکتر شده است. ناگهان کله زن به یک سو خمید، روسری اش سر خورد و زلف سیاه و ضخیمی نمایان شد. هانس لیوان را از روی تخت برداشت و آن را برای خودش پر کرد. آب مزه نهوج آوری داشت، نیم گرم با طعم کلر. او صدای نفسهای آهسته بیمار خواب آلود را شنید و از آنجا بیرون رفت. پایین و درون اتاق هوا نسبتاً گرم به نظر می رسید. سیگار سبب سرگیجه شدید و شیرینی شده بود، کمی هم حالت تهوع داشت. بار دیگر

چمباتمه زد، آتش سیگار را به دیوار فشرده و پاهایش را دراز کرد و خوابید. اندکی بعد وقتی پزشک به در کوبید، بیدار شد. دکتر با صدای بلند گفت: آهای، زودتر، الآن هوا روشن می شودها.

او از جا پرید و در را باز کرد. پزشک گفت: «از بیرون در دستگیره ندارد، بیا بیدار!»

دکتر در اتاقی را که نانها آنجا بود گشود بعد هم شمعی را روشن کرد و بار دیگر گفت: «بیا بیدار» هانس نزدیکتر رفت.

پزشک متعجبانه گفت: «خدای من، شما کاملاً معقول به نظر می رسید. این بارانی را از کجا آورده اید؟»

هانس گفت: «در آن اتاقک آویزان بود، اتاقک رادیولوژی ... من آن را برمی گردانم.»

و کاغذ مجاله شده ای را از جیب در آورد. نامه ای بود. با صدای بلند خواند: «رگینا اونگر، خیابان مرکی شماره ۱۷ ... بسیار خوب»

هانس بار دیگر به تأکید گفت: «من این را برمی گردانم، حتماً ... این فقط به خاطر ...»

«اگر به خاطر من این کار را کرده اید، اصلاً مال شما، حالا بیا بیدار اینجا!»

هانس به سرعت میز را دور زد. کتری آبگوشت را چپه کرد، آن را با عجله برداشت و روی میز قرارداد و در کنار میز کوچک ایستاد.

در این هنگام دکتر ورقه ای را از جیب بیرون کشید و آن را زیر نور شمع گرفت و گفت: «تصور می کنم این همان چیزی است که شما می خواهید، چیزی که شما به آن نیاز دارید. کاملاً اصل.»

چهره تمسخرآمیز او سرخ و خسته بود، چشمهایش اندوهناک بودند و چینهای عجیب و زردفام کوفتگی گرد دهانش نیز پر رمز و راز به نظر می رسیدند. موهای بلوند و اندک او روی جمجمه سرخش همانند پرهای جوجه به نظر می رسید. او که خستگی همه وجودش را گرفته بود، گفت: «بیست و پنج ساله؛ به طور کامل معاف از جنگ، و به خاطر بیماری شدید ریوی ... بنابراین شما از همین حالا، آریش کالر، هستید.»

هانس دستش را دراز کرد تا ورقه را بردارد، اما دست پهن پزشک روی آن را پوشاند. دکتر نیشخندی زد. هانس آرام گفت: «من پول را می آورم.»

پزشک پرسید: «چقدر؟» لبهای او همین که دهان را می گشود، می لرزیدند؛ نوهی

واکنش، ظاهراً یکی از اعضاء مصدوم بود، لبها جنبشی بی اختیار داشتند.

«چقدر می خواهید؟ صدتا خوب است؟» دکتر با تمسخر گفت: «صدتا؟ امروز سیگار ده تا قیمت دارد.»

«پس هزار تا»

«بله، اما کی؟»

«شاید فردا، شاید پس فردا، شاید هم همین امروز ... نمی دانم ... همین که من ...»

پزشک ناگهان برخاست، یک لت پنجره را طوری کنار زد که لوله کثیف بخاری شروع به لقلق کرد.

از میان پنجره نرده دار زیرزمین گرد و خاک فرو ریخت، سپس آسمان تیره نمایان شد.

پزشک دوباره چرخ می زد، کاغذ را از روی میز برداشت و مدتی به هانس خیره شد. چشمهایش خسته و ناآرام بودند. در آنها چیزی مثل اندوه موج می زد، سایه ای از تردید.

او گفت: «یک وقت برداشت بد نکنید. من شاید نیستم، با مدارک مربوط به مردگان هم معامله نمی کنم. اما این را باید به من برگردانید، می فهمید؟ این مال من نیست، جزو پرونده هاست، ما کنترل می شویم. من می خواهم به شما کمک کنم و آن را به شما قرض می دهم، ولی یک گروبی هم می خواهم.»

«من چیزی ندارم.»

«به آن چیزی که روی سینه تان تق و توق می کند، خیلی وابسته اید؟»

«آن مال من نیست.»

«کت چه؟»

هانس پس از مکثی گفت: «آنهم به همان مرد تعلق دارد، به یک مرده، من باید آن را برای زنش ببرم. شاید ...»

پزشک پرسید: «چطور شد؟»

«شاید این طور باور کنید. من برای خودم مدرک دیگری تهیه می کنم. همین چند روز ...»

دکتر بار دیگر او را ورنانداز کرد، و حالا هر دوی آنها در سکوت و آرامش این شهر، شهری که روزگاری کلیساهای فراوان داشت - از دور صدای ناقوس کوچکی را می شنیدند.

«یکریع به شش»

و ناگهان ورقه را به دست هانس داد و گفت: «بروید. مرا توی در در نیندازید.»

هانس گفت: «نه، نه، بسیار ممنونم، به امید دیدار.» □